

نارنجی پوش‌های با عزت

غفور خاطره‌های تلخ هم دارد: «کسانی هم هستند که ما نارنجی پوش‌ها را که می‌بینند انگار برده زر خریدشان را می‌بینند، توی این کار توهین هست، تحقیر هست، بعضیا هم هر روز کارشان تمرین پرتاب است، پرتاب کیسه زباله از طبقه پنجم به داخل گاری دستی من، خیلی هم بی‌استعدادند. ۱۰ سال است تمرین می‌کند اما هنوز کیسه کف آسفالت فرود می‌آید و می‌ترکد، جای حرف و اعتراض هم نمی‌گذارند؛ مدام می‌گویند وظیفه‌ات این است زباله را از کف زمین جمع کنی اعتراضی هم بشود مستقیم می‌روند شهرداری؛ در شهرداری هم همیشه حق با شهروند است در هر صورت ممکن! من هم محکوم به سکوت همیشگی.»

غفور از آن پاکبان‌هاست که تا دل‌تان بخواهد اشیای مهم و قیمتی در سطل‌های زباله و جوی‌ها پیدا کرده اما هر بار آرزو می‌کند کاش پیدا نکرده باشد: «راستش همین اتفاق‌های ساده برای ما یک غم بزرگ شده؛ یادم هست یک‌بار یک کیف دستی مخمل از توی جوب پیدا کردم و بردم خانه آن زمان چهار برابر حقوق یک ماهم پول و طلا و چک داخلش بود، غیر از مدارک شخصی، نه شماره‌ای داشت نه آدرسی از روی کارت بانکی شماره و آدرس صاحبش را پیدا کردم وقتی هم تماس گرفتم هنوز سلام نگفته بودم که آن طرف خط با عجله گفت کیف پیدا کردی؟ قرار گذاشتیم، آمدند کیف را تحویل‌شان دادم، می‌شنیدم که در مورد با هم پیچ‌پیچ می‌کردند؛ «گناه دارد یک چیزی بدهیم»، سه تا اسکناس کهنه ۲۰۰۰ تومانی از ته جیب‌های‌شان پیدا کردند و درآوردند سر جیبم گذاشتند و گازش را گرفتند و رفتند، انگار یک سطل آب یخ رویم خالی کرده باشند باورم نمی‌شد جای تشکر این‌طور تحقیرم کرده باشند مگر من محض صدقه گرفتن آن کیف را برگردانده بودم به حکم وجدان بود، آن سه تا اسکناس را انداختم توی صندوق صدقات با خودم عهد کردم دیگر هر چیز باارزشی را پیدا کردم بگذارم لای زباله‌ها برود». بعد خجول سرش را می‌اندازد پایین و می‌خندد و بعد می‌گوید: «عصبانی بودم و گرنه وجدانم نمی‌گذارد، بعد از آن هزار بار دیگر هم هر چیز باارزشی را دیدم برداشتم و با هر زحمتی که بود به صاحبش برگرداندم.»

غفور خاموش می‌شود، لختی سکوت می‌کند بعد دستش می‌رود سمت کلاهش، آن را برمی‌دارد، روی موهای کم پشتش دستی می‌کشد با تلخی ادامه می‌دهد: «صبح و تاریکی و صلات ظهر توی سرما و گرما بیش از ۱۲ ساعت کار کردن و بادست و جارو و بیل به جان جوب‌ها و سطل‌ها افتادن، با موش‌ها و سگ‌های ولگرد درگیر بودن، با دست‌های بدون دستکش زباله‌ها را از توی جوب‌های گرفته، زیر شُرشُرباران بیرون کشیدن به نظرم اصلا کار سختی نمی‌آید، اینها همه جزئی از کار من است، نان زن و بچه‌ام را از این راه در می‌آورم، عادت کرده‌ام اما توهین و تحقیر دیگران هیچ عادتم نمی‌شود، همیشه دردم می‌گیرد....»

روز پدر چه می‌خواهی؟

آقا غفور هر بار که حرف زن و بچه‌اش می‌شود انگار قند توی دلش آب می‌کنند، ذوق می‌کند، دوباره بشاش می‌شود، خاطره‌های بد انگار درست توی همین سرما دی‌ماه بخار می‌شوند می‌روند هوا؛ «بیش از ۱۷ سال است که ازدواج کرده‌ام همین قدر هم هست که پاکبانم، زنم با تمام نداری‌هایم ساخته، هر روز سر ظهر هر جایی که باشم ناهارم را به دستم می‌رساند، همین چند وقت پیش پُرسان پُرسان توی یکی از خیابان‌ها، سرکار پیدایم کرد بعد بغلم را با یک جعبه شیرینی و گل پر کرد، تولدم بود، خودم که یادم نبود.

آن قدر غافلگیر شدم، هنوز که یادم می‌آید قلبم یکجوری می‌شود». زیر برق چراغ‌های پارک هم گونه‌های گل انداخته‌اش برق می‌زند سرش را می‌اندازد پایین زیر لب سیر می‌خندد. می‌پرسم آقا غفور روز پدر چه می‌خواهی؟ می‌گوید؛ یعنی مثلاً چی؟ می‌گویم؛ نمی‌دانم هر چیزی در مورد خودت، خانواده، دوست و آشنا، شغل؟

زل می‌زند به موزاییک‌های کف پارک بعد غم خفیف نشسته توی چهره‌اش را پس می‌زند؛ «برادر جوانم را از خدا می‌خواهم، دکترها جوابش کرده‌اند و توی نوبت دریافت عضو است، می‌خواهم خدا جان دوباره به برادرم بدهد.» می‌گویم؛ ان شاء... که همین می‌شود، غصه نخور اما دیگر چه؟ مثلاً برای خودت؟

دوباره می‌خندد، «من دیگه چه باید بخواهم برای ما همین‌که خانواده و مافوق‌های‌مان درک‌مان کنند، سختی و خستگی‌های‌مان را کمی سبک کنند کافی است با یک «خسته نباشید» و دیگر هیچ....»

شهر خانه من است

ساعت ۴ صبح چله زمستان توی تاریکی سحرگاه که سرما کارد به استخوان می‌زند تنها یک صداست که سکوت و خاموشی کوچه پس‌کوچه‌های خط‌کشاورز را می‌شکند، صدای خش‌خش جاروی غفور که سانت به سانت خیابان را با آرامش و صبوری جاروب می‌کند؛ «۱۰ سال است پاکبان آن خیابانم، آدم‌هایش را می‌شناسم حتی خلق و منش خیلی‌ها را می‌دانم، درختان قدیم و جدید، صندوق‌های صدقات، سطل‌های زباله، جوب‌های آب، کانال‌ها، قلق نظافت هرکدام‌شان را از بزم، آن خط مثل خانه‌ام همه جایش برایم آشناست، دوستش دارم و رویش عرق دارم.»

غفور از خطش که حرف می‌زند، لبخندی گرم روی لبانش می‌نشیند دوباره چشم می‌دوزد به نئون‌های زرد و آبی «خیلی‌ها لطف دارند ما لباس نارنجی‌ها را که می‌بینند حال و احوالی دارند و در نظافت خط کمک‌مان می‌کنند، زباله را به موقع می‌آورند یا کیسه‌های زباله را توی سطل‌ها می‌گذارند.»

آقا غفور پر است از خاطره‌های شیرین و خاطره‌های تلخ که هر روز برایش تکرار می‌شود؛ از خاطره شیرین خانه‌دار شدنش می‌گوید: «هر روز که توی همین خط دم یکی از بانک‌ها را جارو می‌زدم با رئیس بانک سلام و علیکی پیدا کرده بودم.

یک بار مرا کشید کنار و گفت آقا غفور خانه داری؟ خندیدم؛ چه خانه‌ای آقای رئیس زورم نمی‌رسد، گفت چقدر موجودی داری؟ آن موقع چند سالی بود کارم را شروع کرده بودم، ۱۰ میلیون تومان کل موجودی‌ام بود خلاصه مرا برد و نشاند و به وام خوب برایم جور کرد.

طلاهای زنم را هم فروختم و بعد یک آپارتمان کوچک گرفتم، پرداخت اقساطش سخت بود اما ۱۰ سال است که به لطف آن رئیس بانک خانه‌دار شده‌ام و این را از برکت خطم دارم.»

پاکبان دوست داشتنی؛ سلام

آقا غفور، پاکبان دوست‌داشتنی و بشاش خیابان ماست، به قول خودش از سر خط تا دو خط آن طرف و این طرف همه او را می‌شناسد اما برای خیلی‌ها هم آقا غفور یک غریبه‌آشناست کسی که هر روز صبح که راه می‌افتند بروند سرکار یا کرکره مغازه‌های‌شان را بالا بدهند او را می‌بینند که با گاری و جارویش در حال رفت‌وروب است، بعضی‌ها هم نه آقا غفور و نه هیچ‌کدام از همکارانش را نه تنها نمی‌شناسند، بلکه نمی‌بینند، آنان که تا پاسی از بامداد بیدارند و تا لنگ ظهر در خواب ناز، آقا غفورهایی که از کله سحر کارشان را آغاز می‌کنند و قبل شلوغ شدن شهر غیب‌شان می‌زند، وجود خارجی ندارند انگار. القصه؛ آقا غفور پاکبان دوست‌داشتنی محل، با آن کلاه پرک‌دار مشکی همیشگی‌اش را یک‌روز توی پارک پیدا کردم، در گرگ‌ومیش غروب یک روز سرد زمستانی نشسته بود روی سردترین نیمکت پارک، رو به رودخانه وسط شهر و به انعکاس نئون‌های زرد و آبی و بنفش کافه آن دست، توی آب چشم دوخته بود، خسته خسته! سلام که می‌کنم برمی‌گردد، با همان لبخند همیشگی قبل هر گفت‌وشنود، انگشتش را می‌گیرد سمتم و بعد آدرس خانه‌مان را تا دم ساختمان می‌گوید؛ یخ می‌زنم، شوکه می‌شوم و او فقط می‌خندد و دعوت می‌کند روی قشنگ‌ترین نیمکت پارک کنارش بنشینم.

